

# داستان کوتاه ستاره‌ی قرمز

امید یعقوبی

۲۹ آبان ۱۳۹۱

## ۱ ادامه‌ی داستان‌نویسی در نوجوانی : ستاره‌ی قرمز

زیر گرفتن یه کلاغ تو یه صبح زیبای پاییزی کافیه که همه چیزو به گند بکشه . البته تقصیر من نبود ، من حتا سعی کردم اون لعنتی رو که انگار از زندگیه طولانیست خسته شده بود زیر نکم ، ماشینو گرفتم به چپ، اما اونم پرید دقیقا همونجا که چرخای لعنتی ماشین من بودو ، بعدش، صدای ترکیدنش، ناخودآگاه از پنجره به عقب نگاه کرده ، یه ستاره‌ی قرمز با یه قلبه سیاه . اوه ، نمی‌تونم اون ستاره رو از ذهنم پاک کنم . نمی‌دونم بخاطر احساس گناه بود، یا دلم می‌خواست تو این وضعیت تنها نباشم ، دیدم یه مردی مسیرش به مسیرم می‌خوره سورارش کردم، من از صدای این شهر خوشم نیامد ، واسه همین همیشه در حال گوش دادن آهنگم. پیرمرد با اون صدای بلندش شروع کرد به زر زدن راجع به اینکه اگه با این صدا موزیک گوش کنم گوشام تو سن زیاد کم شنوا میشه . اونقدر بلند زر زر می‌کرد که لازم نبود هدستو از تو گوشام در بیارم. معلوم بود خودشم کره که انقدر داد می‌زنه ، اصلا کی گفته من قراره سن زیادو تجربه کنم ، اگه به مرگ طبیعی نمیرم ، غیرطبیعی تمومش می‌کنم . کاش اینو به اون دوستی که دیروز می‌گفت - نکش ، نکش اون سیگارو - می‌گفتم . می‌گفتم - بین من اصلا نمی‌خوام پیری رو تجربه کنم ، بعدشم اینجا بوی گه می‌ده ، سیگار بوش بهتره - کاش می‌شد باهاش حرف زد ، تو این دنیا کم پیدا می‌شن آدمایی که بتونم باهاشون حرف بزنم . ولی انگار نمی

شه . مرتیکه ی پیر ول نمی کرد ، آخرش گفتم ، آخه این موزیک صداس زیاد نیست ، گفت وقتی من از بیرون می شنوم یعنی بلنده ، پیش خودم گفتم چه کره عجیبه ، فقط اون چیزایی رو که نمی خواد نمی شنوه ، مثله صدای خودش ، واسه همین داد میزنه ، داره سعی می کنه صدای خودشو بشنوه . مثله دوست جدید من که نمی خواد صدای دلشو بشنوه . شروع کردم به کشیدن سیگار ، مردك خفه شده بود ولی نگاه سرزنش آمیزی می کرد . خیلی وقته نسبت به این نگاههایی تفاوت شدم ، از بچگی ، از وقتی اون معلم ریاضی احمق اون جووری به من نگاه می کرد . یه روز با پای شکسته اومد سر کلاسمون ، ترمز موتورشو بریده بودم وقتی دوازده سالم بود . گاهی فکر می کنم شاید من یه سایکوپتم از اونایی که حس همدردی و ترهم تو مغزشون کار نمی کنه . آخه بچه هم که بودم آدم خشنی بودم . ولی آخه من امروز دلم واسه یه کلاغه بیچاره سوخت ، خیلی حالمو گرفت . اصلا حیوونا رو خیلی دوست دارم ، خیلی بیشتر از این آدمای احمق ؛ مثله این مردك خرفت ! مثلاً اگه یه گریه ی شل داشته باشی هی نمیداد بهت بگه مراقب پات باش ، مراقب پات باش ! گم شو لعنتی ، خوب من نمی خوام مراقب گوشام باشم ، نمی خوام مراقب هیچی باشم ، زندگی واسم معنا نداره ! تو این دنیا همینجوریش هم حرف هیشکیو نمی فهمم ، چه فرقی می کنه کر باشم یا شنوا .